



32 PCS A

32 PCS A

مندی

آیا ما وضعیت چیزهاییم؟

dastopaa.net

من ، تو ، او و مآنی قرار است جایی برویم، من لباس گرمی با خودم می آورم یک ژاکت قرمز، مآنی برایم بافته. تو و او چیزهایی در جیب‌هایتان می گذارید، تو به او می گویی آوردن چاقو احمقانه است و مآنی یک کیسه‌ی پلاستیکی همراه خودش دارد، وقتی می‌خواهیم بیرون برویم مآنی برمی‌گردد توی خانه و می‌گوید کبریت یادم رفت، کبریت را می‌گذارد کنار شمع‌هایش.

ما ایستاده‌ایم کناری و دو مردی را می‌پاییم که آن‌جا با لباس‌های نظامی قدم می‌زنند، یکی از آن‌ها خیلی کوتاه‌قد است. باید منتظر بمانیم آن‌ها بروند، خودمان را به چیزهایی سرگرم می‌کنیم، و قدم می‌زنیم بین قبرها و به تاریخ‌ها نگاه می‌کنیم به اسم‌ها و به عکس‌ها. همه‌ی سنگ قبرها اندازه‌ی هم هستند و پایین هر کدام جمله‌ای مشابه نوشته شده، شهید را با خط قرمز نوشته‌اند. اما آن دو مرد نمی‌روند آن یکی که کوتاه‌تر است کلاشینکفش را از روی شانه‌اش برمی‌دارد و به دیگری نشان می‌دهد، هر دو سر کرده‌اند به تفنگ و درباره‌اش چیزهایی می‌گویند و گلنگدنش را چندبار امتحان می‌کنند، بعد اسلحه‌هایشان را با هم عوض می‌کنند. او شروع می‌کند به خواندن شعری معروف، تو برمی‌گردی و با بهت او را نگاه می‌کنی. مآنی پشت سر ما می‌آید، سرش پایین است و قدم‌هایش کوتاه‌کوتاه، می‌روییم سمت دو نیمکت سنگی کنار هم ، پشتی نیمکت‌ها را مثل پرچم رنگ زده‌اند سرخ و سفید و سبز، من کنار تو می‌نشینم و او کنار مآنی و با مآنی حرف می‌زند، ما حرف‌هایشان را نمی‌شنویم، باد که می‌آید تمام گورستان خش‌خش می‌کند، برگ‌ها، پرچم‌های کاغذی، گل‌های خشک، پوسترهایی که روی زمین افتاده. او یکپهویی بلندتر حرف می‌زند، با خنده می‌گوید موهایت را بالای سرت چلیپا می‌کردی (و دستش را دور سرش می‌چرخاند) معرکه بودی ما توی باشگاه همیشه پشت سرت می‌نشستیم تا پشت گردن سفید و بلندت را دید بزنیم. مآنی می‌خندد و روسری‌اش را جلو می‌کشد، موهایش یکی در میان نقره‌ای و سیاه‌اند. تو داری با انگشت روی زانویت ضربه می‌گیری و پای چپت را به‌شدت تکان می‌دهی و خیره شده‌ای به آن دو مرد، من با تو حرف می‌زنم می‌خواهم نگاهت به آن‌ها نباشد، تو هرازگاهی سرسری‌نگاهی به من می‌اندازی، داری به شدت پایت را تکان می‌دهی و به سگی نگاه می‌کنی که پشت درخت‌ها پوزه‌اش را به خاک می‌کشد و با کمترین صدایی چند متر فرار می‌کند و دوباره برمی‌گردد سر جایش. تو می‌گویی چه سگ ترس‌خورده‌ای، صدای زجه‌ای از یکی از قبرها بلند می‌شود. سگ پا به فرار می‌گذارد همه برمی‌گردیم و به زنی نگاه می‌کنیم که دارد به زبان عربی چیزهایی می‌گوید چیزی شبیه نوحه، خودش را می‌زند و گریه می‌کند. تو ابرو بالا می‌اندازی، صورت رنگ‌پریده‌ات بی‌تفاوت است، پای راستت را بلند می‌کنی و می‌اندازی روی پای چپت بعد پای چپت را می‌اندازی روی پای راستت. مآنی دماغش را با روسری‌اش پاک می‌کند. او به مآنی خیره شده، مآنی قوز کرده مثل همیشه و من حس می‌کنم دارد می‌لرزد، ژاکت قرمز را می‌اندازم روی شانه‌هایش، زنی رد می‌شود و خرما تعارف می‌کند، چادرش را با دندان‌هایش

گرفته و چشم‌هایش ورم کرده، من برمی‌دارم تو بر نمی‌داری. او به مآنی می‌گوید چه فیلم‌هایی دیدیم توی آن باشگاه. «حدس بزن چه کسی برای شام می‌آید». یادت هست؟ آن روز تو آن لباس ساتن صدفیات را پوشیده بودی با کفش‌های پاشنه‌بلند هم‌رنگ لباست. مآنی با ناخن پوست خشک لب‌هایش را می‌کند هی برمی‌گردد و به زن عرب نگاه می‌کند، او می‌گوید اون سیاهه، مآنی می‌گوید سیدنی پوآتیه، خیلی یواش می‌گوید و با شرم، او می‌گوید و آن یکی فیلم... آن یکی که... مآنی با دگمه‌ی ژاکت ور می‌رود هی آن را می‌پیچد دور نخش، بعد نخ را می‌تاباند دور دگمه، بعد نخ را باز می‌کند و از آن سمت دوباره می‌پیچدش دور دگمه. او می‌گوید اما از بین تمام فیلم‌ها... مآنی می‌گوید ای وای. دگمه‌ی ژاکت کنده شده و افتاده. او می‌گوید چی بود؟ مآنی اما دو زانو نشسته و روی زمین دست می‌کشد من خم می‌شوم و زیر نیمکت را می‌گردم تو پاهایت را بالا می‌بری و روی نیمکت می‌گذاری، جلوی پوتین‌های قهوه‌ای‌ات ساییده شده. مآنی مانتو و شلوارش خاکی شده است سرش را خیلی نزدیک زمین گرفته و چشم‌هایش را تنگ کرده، من زیر بازویش را می‌گیرم و بلندش می‌کنم می‌گویم توی این تاریکی پیدا نمی‌شود و خاک مانتوش را می‌تکانم. مآنی بغض کرده و دست می‌کشد به جای خالی دگمه. تو می‌گویی رفتند و از روی نیمکت خیز برمی‌داری. ما هم نگاه می‌کنیم خبری از آن دو مرد نیست راه می‌افتیم به سمت پشت قبرستان.

از روشنایی قبرستان خیلی دور شده‌ایم اما هم‌چنان باید برویم. مآنی چندبار پاهایش توی کلوخ‌های گل پیچ می‌خورد و دم‌پایی پلاستیکی‌اش از پایش درمی‌آید. من به تو می‌گویم کمی یواش‌تر برویم تو به من گوش نمی‌کنی و تند و تند راه می‌روی آن‌قدر می‌رویم که به جایی می‌رسیم که حس می‌کنیم خاک زمین فرق کرده. مآنی می‌گوید همین‌جاست می‌نشیند و دست می‌کشد روی خاک، ما هم همین کار را می‌کنیم زمین این‌جا ناهموارتر است و حتا می‌شود از پستی و بلندی‌ها قبرها را از هم تشخیص داد. تو برمی‌گردد و دشت پشت سرت را نگاه می‌کنی و چیزی می‌گویی راجع به این که خوب شد امشب مهتاب است و راجع به آن سگ که از آن موقع تا حالا داشته با احتیاط ما را دنبال می‌کرده. مآنی تنهایی می‌رود. جلوتر. تقریباً به دو. بعد می‌ایستند وسط دشت و به اطراف نگاه می‌کند. دسته‌ی کیسه‌ی پلاستیکی‌اش پاره شده و کیسه را زیر بغلش زده بعد یک‌دفعه می‌نشیند و با دست زمین را خنج می‌زند من می‌روم و می‌بینم که دارد بافته‌ی موی بلندی را که از خاک بیرون زده زیر خاک می‌کند. او می‌گوید خیلی از این‌ها وقتی خاک‌شان می‌کنند هنوز زنده‌اند، زیر خاک از زور فشار خودشان را چنگ می‌زنند. مآنی بالا را نگاه می‌کند و رو به من می‌گوید فکر می‌کنی کدامیک از این‌ها قبر ما باشد؟ من به اطراف نگاه می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم، می‌گویم هفته‌ی پیش با بولدوزر این‌جا را زیر و رو کرده‌اند، از گفتنش پشیمان می‌شوم. سوز سردی می‌آید و نوک دماغم تیر می‌کشد. تو می‌گویی قاعده شده‌ای دست می‌کنی لای پاهایت، فندک می‌زنی و چهار انگشت خون‌آلود را نگاه می‌کنی. او می‌گوید فندکت را خاموش کن. من می‌دانم مآنی

دارد گریه می کند گریه اش همیشه این طوری است؛ بی صدا. او آواز همیشگی اش را که فرانسوی است می خواند، تو می گویی گُه بگیرندت چرا خفه نمی شوی؟ خم شده ای و دو دستت را لای زانوهایت گذاشته ای. سگ دور پاهایت می پیچد و شلوارت را بو می کند، دُمش را به شدت تکان می دهد. مآنی زیردامنی اش را پاره می کند و به تو می دهد تو از ما کمی دورتر می شوی و می روی توی تاریکی. مآنی شمع هایش را از توی کیسه در می آورد من می گویم مآنی نمی توانی شمع روشن کنی می خواهی مثل دفعه ی قبل شود؟ مآنی شمع های خاموش را فرو می کند توی خاک، یک دفعه سگ از حرکت می ایستد گوش راست کرده و خیره شده به تاریکی و شروع می کند به پارس کردن. ما به تاریکی نگاه می کنیم چیزی نمی بینیم ایستاده ایم و باز نگاه می کنیم او می گوید انگار چند نفر دارند به سمت ما می آیند ما چهار نفر به هم نزدیک تر می شویم. ما چهار نفر بودیم؟ بله.

من، تو، او و مآنی.

سگ هم هست هی چند قدم به سمت آدم ها می رود، زوزه ی کوتاهی می کشد و دوباره برمی گردد و دور پاهای تو می پیچد. آدم ها نزدیک تر می شوند و من ترسیده ام، تو دست گذاشته ای روی دلت و دوزانو نشسته ای، او به پیشانی اش می زند، مآنی می آید جلو که سپر ما شود، می لرزد اما. حالا آن ها چند قدمی ما هستند اما لباس شان نظامی نیست دو مرد و یک دختر بچه اند. یکی از مردها پانچو پوشیده با یک کلاه بزرگ لبه دار، سیبیل های آویزان بلندی دارد. آن یکی یک اورکت تیره پوشیده و پوتین هایی که بندشان باز است، سرتا پا خاکی است و دست دختر بچه را گرفته، موهایش بلوند و به هم ریخته است و یک کلاه ارتشی قدیمی در دستش است. همین طوری ایستاده ایم و به هم نگاه می کنیم من به مردی که اورکت پوشیده می گویم میخاییل، میخاییل به مرد پانچو پوش می گوید کلمنزور، کلمنزو به دختر می گوید آنی. حلقه می زنیم و روی زمین می نشینیم. کلمنزو از خورجینش هیزم در می آورد مآنی اول شمع هایش را روشن می کند، توی نور شمع صورتش را می بینم انگار راضی است. بعد کبریت را می دهد به او و آتش روشن می کنیم تو روی پای مآنی می خوابی پاهایت را دراز می کنی و می گویی دلم خیلی درد می کرد. مآنی دست می کند زیر پیراهنت و شکمت را می مالد، دخترک می آید و توی بغلت می خوابد. او می گوید کسی سیگار ندارد؟ میخاییل دارد. پاکت کوچک سیگار را دست به دست می کند، روی پاکت روسی نوشته است. توتونش کهنه است، زبان می کشم و آتش می زنم. مآنی توی کیسه اش خرما هم دارد، خوشحال است که خرماها را با خودش آورده. او با صدای بلندی می گوید هی کلمنزو شرط می بندم که تو یک ساز همراه خودت آورده ای. کلمنزو دست هایش را به هم می زند و یک گیتار پانزونا از زیر پانچوش در می آورد و شروع می کند به نواختن و با صدای دورگه و خش داری آواز می خواند. ما دست می زنیم و دخترک بلند می شود و می رقصد، سگ کنار دختر ایستاده و تند و تند دم تکان می دهد. آواز که تمام شد

کلمنزو سیپیل‌هایش را می‌کند و می‌اندازد جلوی پایش، سیپیل‌هایش عاریه‌ای بود، کلاهش را هم از سر برمی‌دارد و پرت می‌کند هوا، همه می‌خندیم، تو کلاه کلمنزو را روی سرت می‌گذاری و من سیپیل‌ها را می‌چسبانم پشت لبام، سگ خودش را چسبانده به آنی. ما آنی پانچو را می‌کشد روی سرش و می‌خوابد. فعلاً اوضاع خوب است همین‌جا می‌مانیم اما سپیده زده برمی‌گردیم، ما چهار نفر؛ من تو او و ما آنی.